

زندگی عزیز

زندگی عزیز

آلیس مونرو

مترجم
مژده دقیقی



نشر ماه

تهران

۱۳۹۴

Alice Munro
Dear Life: Stories
McClelland & Stewart, Toronto, 2012

Munro, Alice	مونرو، آلیس، ۱۹۳۱-م. زندگی عزیز؛ آلیس مونرو؛ مترجم مژده دقیقی. تهران، نشر ماهی، ۱۳۹۳. ۲۲۴ ص.	سرشناسه: عنوان و پدیدآور: مشخصات نشر: مشخصات ظاهری: شابک:
	ISBN 978-964-209-187-4 فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.	یادداشت: یادداشت:
<i>Dear Life: Stories</i> , 2012	عنوان اصلی: داستان‌های کانادایی — قرن ۲۰ م. دقیقی، مژده، ۱۳۳۵-، مترجم. الف ۱۳۹۳ / ۳ / م ۲ / ۹ / ۳ / ۹۱۹۹ / PR	موضوع: شناسه‌ی افزوده: رده‌بندی کنگره: رده‌بندی دیویی: شماره‌ی کتابخانه‌ی ملی:
		۸۱۳ / ۵۴ ۳۶۶۸۶۹۲

فهرست

آموندسن	۷
رفتن از میورلی	۴۳
گوشه امن	۶۵
غرور	۸۷
کُری	۱۰۷
چشم انداز دریاچه	۱۲۷
دالی	۱۴۳
چشم	۱۶۵
شب	۱۷۹
صداها	۱۹۳
زندگی عزیز	۲۰۵

زندگی عزیز

نویسنده	آلیس مونرو
مترجم	مژده دقیقی
چاپ دوم	تابستان ۱۳۹۴
تیراژ	۱۰۰۰ نسخه
چاپ اول	بهار ۱۳۹۴
مدیر هنری	حسین سجادی
حروف نگار	سپیده
لیتوگرافی	امین گرافیک
چاپ	صنوبر
صحافی	سپیدار

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۲۰۹-۱۸۷-۴
همه ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



نشرماه

تهران، خیابان انقلاب، رویه روی سینما سپیده، شماره ۱۱۷۶، واحد ۴
تلفن و دورنگار: ۶۶۹۵۱۸۸۰
www.nashremahi.com

مه آموئسن

روی نیمکت بیرون ایستگاه نشستم و منتظر شدم. وقتی قطار رسید، در ایستگاه باز بود، ولی حالا قفلش کرده بودند. زن دیگری آن سر نیمکت نشسته بود و یک ساک پارچه‌ای پُر از بسته‌های پیچیده در کاغذ روغنی را لای زانوهایش نگه داشته بود. گوشت – گوشت خام. بویش می‌آمد.

قطار برقی، خالی، روی ریل‌ها منتظر ایستاده بود.

سروکله هیچ مسافر دیگری پیدا نشد و بعد از مدتی رئیس ایستگاه سرش را آورد بیرون و داد زد: «آس.» اول خیال کردم یکی را صدا می‌کند: «آس.» از قضا، مرد دیگری که او نیفورم به تن داشت، از انتهای ساختمان آمد بیرون. از روی ریل‌ها گذشت و سوار قطار برقی شد. زنی که توی ساکش بسته‌های گوشت داشت، بلند شد و دنبال او راه افتاد. من هم همین کار را کردم. ناگهان از آن طرف خیابان صدای داد و فریاد آمد و درهای ساختمانی با سقف مسطح و سفال‌های تیره باز شد و چندین مرد از آن جا بیرون ریختند که با عجله کلاه‌هایشان را به سرشان می‌کشیدند و ظرف‌های غذایشان محکم به ران‌هایشان می‌خورد. از سر و صدایشان خیال می‌کردی الان است که قطار برود و جا بمانند. ولی وقتی سوار شدند و سر جایشان نشستند هم قطار راه نیفتاد. تا حاضران را بشمرند و بفهمند چه کسی غایب است و

به راننده بگویند که هنوز نمی‌تواند راه بیفتد، قطار از جایش تکان نخورد. بعد یکی یادش آمد که مرد غایب آن روز مرخصی است. قطار حرکت کرد، گرچه معلوم نبود که اصلاً راننده به هیچ‌کدام از این حرف‌ها گوش می‌کرده و اهمیت می‌داده یا نه. مردها همگی نزدیک یک کارخانه‌چوب‌بری در جنگل پیاده شدند — پیاده تا آن‌جا ده دقیقه بیش‌تر راه نبود — و کمی بعد دریاچه برف‌پوش پدیدار شد. ساختمان چوبی دراز و سفیدی مقابل دریاچه بود. زن بسته‌های گوشتش را جابه‌جا کرد و بلند شد و من هم دنبالش راه افتادم. راننده باز هم صدا زد «آس»، و درها باز شد. دو زن منتظر بودند که سوار شوند. با زنی که بسته‌های گوشت همراه داشت احوالپرسی کردند و او گفت که روز سردی بوده. وقتی پشت سر آن زن پیاده می‌شدم، هر سه نفر نگاهشان را از من می‌دزدیدند. ظاهراً قطار نمی‌بایست این‌سر خط منتظر کسی شود. درها با سر و صدا بسته شدند و قطار در مسیر برگشت به راه افتاد.

بعد سکوت بود و هوای مثل یخ. درخت‌های غان با ظاهر شکننده و لکه‌های سیاه بر پوسته سفید، و درختچه‌های کوچک و نامنظم همیشه‌سبزی که خودشان را مثل خرس‌های خواب‌آلود جمع کرده بودند. دریاچه یخ‌زده مسطح نبود و به ساحل که می‌رسید پست و بلند می‌شد؛ انگار موج‌ها موقع فرود آمدن یخ زده بودند. و ساختمان مقابل دریاچه، با ردیف‌های منظم پنجره‌هایش، که دور ایوان‌های دو سرش را شیشه گرفته بودند. زیر گنبد بلند ابرها، همه چیز دلگیر بود و حال و هوایی شمالی داشت، سیاه و سفید.

با این‌همه، نزدیک‌تر که می‌شادی، پوسته درخت‌های غان سفید نبود؛ زرد مایل به خاکستری، آبی مایل به خاکستری، خاکستری.

چه آرامشی، چه جذبه عظیمی!

زنی که بسته‌های گوشت به همراه داشت، صدا یم زد: «کجا می‌ری؟ وقت ملاقات ساعت سه تموم می‌شه.»

گفتم: «من نیومدم ملاقات. معلم.»

زن کم‌وبیش با رضایت خاطر گفت: «به‌هرحال از درِ جلو راهت نمی‌دن. بهتره همراه من بیای. چمدون نداری؟»

«رئیس ایستگاه گفت بعداً اونو برام می‌آره.»

«طوری و ایستاده بودی اون‌جا که انگار راهتو گم کرده بودی.»

گفتم برای این ایستاده بودم که آن دریاچه خیلی زیبا بود.

«آره، بیش‌تر مردم می‌گن قشنگه. مگه این‌که ناخوش باشن یا سرشون خیلی گرم کار باشه.»

دیگر حرفی میان ما رد و بدل نشد تا وارد آشپزخانه شدیم که یک سر ساختمان بود. هنوز چیزی نگذشته، به گرمای آن‌جا احتیاج داشتیم. فرصت نکردم نگاهی به دور و بر بیندازم، چون همه داشتند به پوتین‌هایم نگاه می‌کردند.

«بهتره تا زمین لک نشده اون‌ها رو دربیاری.»

با هر مصیبتی بود پوتین‌هایم را درآوردم — صندلی‌ای نبود که رویش بنشینم — و گذاشتمشان روی پادری، کنار پوتین‌های آن زن.

«اون‌ها رو بردار با خودت بیار؛ نمی‌دونم قراره کجا بمونی. بهتره پالتوت رو هم درنیاری، رختکن بخاری نداره.»

نه گرمایی، نه نوری. تنها نور آن‌جا از پنجره کوچکی می‌تابید که قدم به آن نمی‌رسید. انگار توی مدرسه تنبیهم کرده باشند. باید توی رختکن می‌ماندم. بله. همان بوی لباس‌های زمستانی که هرگز کاملاً خشک نمی‌شدند، و پوتین‌های خیس که آب در آن‌ها نفوذ کرده و به جوراب‌های چرک و پاهای نشسته رسیده بود. روی نیمکتی ایستادم، ولی هنوز نمی‌توانستم بیرون را ببینم. روی تاقچه‌ای که کلاه‌ها و شال‌گردن‌ها را انداخته بودند، کیسه‌ای پیدا کردم با چنددانه انجیر و خرما. لابد یکی آن‌ها را دزدیده و این‌جا پنهان کرده بود تا به خانه برسد. یکهو گرسنه‌ام شد. از صبح هیچ چیز برای خوردن گیرم نیامده بود، غیر از ساندویچ پنیر خشکیده‌ای در قطار انتاریو نورتلند! با خودم گفتم دزدیدن از دزد اشکالی ندارد. ولی دانه‌های انجیر حتماً لای دندان‌هایم گیر می‌کردند و من رالو می‌دادند.

درست به‌موقع از نیمکت پایین آمدم. یک نفر داشت وارد رختکن می‌شد. هیچ‌کدام از خدمه آشپزخانه نبود؛ دختر مدرسه‌ای بود با پالتو گل‌وگشاد که شالی

موهایش را پوشانده بود. با عجله وارد شد - کتاب‌هایش را چنان محکم پرت کرد روی نیمکت که افتادند زمین و پخش و پلا شدند. شال را از سرش کشید و موهایش کپه‌ای بیرون پرید، و انگار همان موقع پوتین‌هایش را یکی بعد از دیگری با جفتکی از پا درآورد و شوت کرد آن طرف رختکن. ظاهراً کسی دستش به او نرسیده بود که مجبورش کند آن‌ها را دم در آشپزخانه در بیاورد.

دخترک گفت: «ای وای، نمی‌خواستم بخوره به تو. وقتی از بیرون می‌آی، از بس این جا تاریکه نمی‌فهمی داری چکار می‌کنی. یخ نکردی؟ منتظر کسی هستی که کارش تموم بشه؟»

«من منتظر دکتر فاکس^۱ هستم.»

«خُب، فکر نمی‌کنم خیلی معطل بشی. من همین الان با ماشین اون از شهر اومدم. مریض که نیستی، ها؟ آگه مریض باشی، نمی‌تونی بیای این جا. باید بری مطبش توی شهر.»

«من معلمم.»

«راستی؟ از تورنتو اومدی؟»

«بله.»

چند لحظه مکث کرد، شاید از روی احترام.

ولی نه. داشت پالتوم را برانداز می‌کرد.

«خیلی قشنگه. اون پوستِ چیه روی یقه‌ش؟»

«پوست بره‌ایرونی. در واقع مصنوعیه.»

«آگه نمی‌گفتی، نمی‌فهمیدم. نمی‌دونم واسه چی تو رو آوردن این جا. این تو

که قندیل می‌بندی. آگه می‌خوای دکتر رو ببینی، می‌تونم راهو نشونت بدم. من راه و چاه این جا رو بلدم. راستش از وقتی به دنیا اومدم این جا زندگی کردم. مادرم

آشپزخونه رو می‌چرخونه. اسمم مری‌یه^۲. اسم تو چیه؟»

«ویوی. ویوین^۳.»

«آگه معلمی، مگه اول اسمت نباید میس^۴ داشته باشه؟ میس چی؟»

«میس تاک.»

گفت: «بزن به چاک. معذرت می‌خوام. از دهنم در رفت. کاشکی معلم من بودی، ولی من باید توی شهر برم مدرسه. به خاطر این مقررات احمقانه. آخه من سل ندارم.»

همان‌طور که حرف می‌زد، جلو جلو راه افتاد. از دری در انتهای رختکن بیرون رفتیم و وارد یک راهرو معمولی بیمارستان شدیم. کفپوش لینولئوم واکس خورده، رنگ سبز مات، بوی داروی ضد عفونی.

«حالا که تو این جایی، شاید بتونم ردی رو راضی کنم که بذاره مدرسه‌مو

عوض کنم.»

«ردی کیه؟»

«ردی فاکس^۱. توی یه کتاب پیدااش کردیم. من و آنابل^۲ تازه این اسمو روش

گذاشته بودیم.»

«آنابل کیه؟»

«حالا دیگه هیشکی. مُرده.»

«اوه، متأسفم.»

«تقصیر تو که نیست. این جا از این اتفاق‌ها زیاد می‌افته. من امسال رفتم دبیرستان. آنابل اصلاً هیچ وقت نتونست واقعاً بره مدرسه. وقتی دبستان می‌رفتم، ردی به معلم توی شهر گفته بود بذاره بیش تر خونه بمونم که پیشش باشم.»

جلو در نیمه‌بازی ایستاد و سوت زد.

«آهای. خانوم معلمو آوردم.»

صدای مردی آمد: «باشه، مری. امروز دیگه به اندازه کافی ور زدی.»

«خیلی خب. شنیدم چی گفتی.»

سلانه سلانه دور شد و من را جلو مرد لاغری با قامت متوسط تنها گذاشت که موهای بور مایل به قرمز حسابی کوتاه بود و زیر نور چراغ‌های راهرو برق می‌زد.

گفت: «خب، با مری آشنا شدی. زیاد حرف می‌زنه. توی کلاس تونیست، پس مجبور نیستی هر روز این همه و راجی رو تحمل کنی. آدم‌ها معمولاً یا از ش خوششون می‌آد یا نمی‌آد.»

به نظرم آمد ده پانزده سالی از خودم بزرگ‌تر است، چون اول درست مثل مرد مسن‌تری با من حرف می‌زد. مثل کسی که قرار است کارفرمای آینده‌ات باشد و سرش خیلی شلوغ است. از سفرم پرسید، و این‌که چمدانم را چطور می‌آورند. می‌خواست بداند بعد از زندگی در تورنتو، نظرم درباره زندگی در این‌جا، در میان جنگل، چیست. حوصله‌ام سرنمی‌رود؟

گفتم به‌هیچ‌وجه، و اضافه کردم که این‌جا خیلی زیباست.

«انگار... انگار توی یه رمان روسی هستی.»

برای اولین بار با دقت نگاهم کرد.

«راستی؟ کدوم رمان روسی؟»

چشم‌هایش آبی مایل به خاکستری روشن و درخشانی بود. یک ابرویش، مثل کلاه نوک‌تیز کوچکی، بالا رفته بود.

نه این‌که رمان روسی نخوانده باشم؛ چند تا را کامل و چند تا را نیمه‌کاره خوانده بودم. ولی به خاطر آن ابرو و قیافه خندان ولی پرخاشگرش اسم هیچ رمانی غیر از جنگ و صلح یادم نمی‌آمد. دلم نمی‌خواست بگویم جنگ و صلح، چون این یکی را هر کسی به خاطر داشت.

«خوبه، البته بگم که ما این‌جا غیر از صلح چیزی نداریم. ولی اگه دنبال جنگ بودی، لابد به یکی از اون گروه‌های زن‌ها ملحق می‌شدی و خودتو می‌رسوندی اون طرف آب.»

عصبانی بودم و احساس می‌کردم تحقیر شده‌ام، چون در واقع قصد فخرفروشی نداشتم. یا فقط قصد فخرفروشی نداشتم. می‌خواستم بگویم این منظره چه اثر عجیبی روی من گذاشته است.

پیدا بود از آن آدم‌هایی است که می‌خواهند با سؤال‌هایشان مخاطب را گیر بیندازند.

گفت: «فکر کنم در واقع منتظر یه خانوم معلم پیر خشک و مقرراتی بودم.»

لحنش کمی بوی عذرخواهی می‌داد. «این روزها انگار هرکسی با سن و سال و قابلیت‌های معقول می‌تونه وارد نظام آموزشی بشه. شما تحصیلاتت برای معلم شدن نبوده، درسته؟ لیسانس که گرفتی، می‌خواستی چکار کنی؟»

بالحن سردی گفتم: «می‌خواستم فوق‌لیسانس بخونم.»

«پس چی شد تغییر عقیده دادی؟»

«فکر کردم باید یه کم پول دربیارم.»

«فکر عاقلانه‌ای یه. گرچه متأسفانه این‌جا پول زیادی در نمی‌آری. می‌بخشی فضولی کردم. فقط می‌خواستم مطمئن بشم که خیال‌نداری ول کنی پری و مارو دست‌تنها بذاری. قصد ازدواج که نداری؟»

«نه.»

«خیلی خب. خیلی خب. حالا دیگه خلاصی. ناامیدت که نکردم؟»

رویم را از او برگردانده بودم.

«نه.»

«برو آخر راهرو به دفتر سرپرستار. هرچی لازمه بدونی بهت می‌گه. غذااتو با پرستارها می‌خوری. بهت می‌گه کجا باید بخوابی. فقط سعی کن سرما نخوری. فکر نکنم چیزی از سل بدونی.»

«راستش، یه چیزهایی درباره‌ش خوندم...»

«می‌دونم. می‌دونم. کوه جادو رو خوندی.» تله دیگری به کار افتاد. به نظرم آمد که دوباره دست‌به‌کار شده است. «شرایط نسبت به اون موقع یه کم بهتر شده. البته امیدوارم. این کاغذ رو بگیر. چند تا نکته است درباره بچه‌ها و کارهایی که به نظرم بهتره باهاشون انجام بدی. گاهی وقت‌ها ترجیح می‌دم حرف‌هامو بنویسم. سرپرستار همه اطلاعاتو بهت می‌ده.»

هنوز یک هفته نگذشته، همه اتفاق‌های روز اول به نظرم عجیب و دور از ذهن می‌آمد. آشپزخانه و رختکن مجاورش، که خدمه لباس‌هایشان را آن‌جا می‌گذاشتند و دزدی‌هایشان را آن‌جا پنهان می‌کردند، جاهایی بودند که در این مدت دیگر گزارم به آن‌ها نیفتاده بود و احتمالاً بعد از آن هم نمی‌افتاد. دفتر دکتر هم، مثل آن‌جاها،

خارج از محدوده بود. دفتر سرپرستار محل مناسب برای همه پرس و جوها، شکایت‌ها و تغییر برنامه‌های عادی بود. سرپرستار خودش قد کوتاه و توپُر بود، با پوست گلگون، عینک بدون قاب و نفس‌های سنگین. هرچه می‌خواستی انگار تعجب می‌کرد، ولی در نهایت به تقاضایت رسیدگی می‌شد یا چیزی که می‌خواستی فراهم می‌شد. گاهی توی ناهار خوری پرستارها غذا می‌خورد. برایش غذای مخصوص می‌آوردند و در حضورش همه معذب بودند. ولی بیش تر وقت‌ها در اتاق خودش می‌ماند.

غیر از سرپرستار، سه پرستار حرفه‌ای هم در آسایشگاه بودند که هرکدام دست‌کم سی سال از من بزرگ‌تر بودند. با این‌که بازنشسته بودند، آمده بودند خدمت کنند و وظیفه‌شان را در زمان جنگ انجام بدهند. بعد از آن‌ها بهیارها بودند، هم‌سن و سال من یا حتی جوان‌تر، که اغلب با مردهایی که اکثراً در ارتش بودند ازدواج یا نامزد کرده بودند یا قرار بود نامزد کنند. اگر سرپرستار و پرستارها نبودند، یکریز حرف می‌زدند. کوچک‌ترین توجهی به من نداشتند. نمی‌خواستند بدانند تورنتو چه جور جایی است — هرچند بعضی‌ها ایشان چند نفر را می‌شناختند که ماه‌عسلشان را در این شهر گذرانده بودند — و برایشان مهم نبود که کار تدریس چطور پیش می‌رود یا قبل از آمدن به آن آسایشگاه چکار کرده‌ام. بی‌ادب نبودند — سر میز غذا ظرف کره را به دستم می‌دادند (اسمش کره بود، ولی در واقع کره نباتی بود با رگه‌های نارنجی که توی آشپزخانه رنگش می‌کردند، چون آن روزها تنها روش مجاز رنگ کردن کره همین بود) و گفته بودند پای گوشت نخورم، چون آن را با گوشت موش خرما درست می‌کردند. فقط بایست هر اتفاقی را در جاهایی که نمی‌شناختند، یا برای آدم‌هایی که نمی‌شناختند، یا در زمان‌هایی که نمی‌شناختند، نادیده گرفت. فکرشان را ناراحت می‌کرد و اعصابشان را به هم می‌ریخت. در هر فرصتی، اخبار رادیو را قطع می‌کردند و سعی می‌کردند ایستگاه موسیقی را بگیرند. «با خوشگلکی برقص که جوراب پاش سوراخه ...»

نه پرستارها و نه بهیارها از رادیوی سی‌بی‌سی^۱، که از بچگی فکر می‌کردم

فرهنگ را به مناطق دورافتاده می‌آورد، خوششان نمی‌آمد. با این‌همه، از دکتر فاکس می‌ترسیدند، شاید برای این‌که زیاد کتاب خوانده بود. در ضمن می‌گفتند که در ایرادگرفتن لنگه ندارد. نمی‌فهمیدم از نظر آن‌ها زیاد کتاب خواندن و ایرادگرفتن به هم ربط دارد یا نه.

روش‌های معمول آموزشی به درد این‌جا نمی‌خورد. بعضی از این بچه‌ها دوباره وارد این دنیا یا این نظام می‌شوند و بعضی نمی‌شوند. بهتر است فشار روحی خیلی زیاد نباشد. یعنی مزخرفاتی مثل امتحان‌گرفتن و ازبرکردن و رتبه‌بندی.

نمره‌دادن را به کلی فراموش کن. هرکس نیاز داشته باشد می‌تواند بعداً جبران کند یا بدون آن سر کند. فقط مهارت‌های خیلی ساده، مجموعه‌ای از اطلاعات، چیزهایی که برای ورود به دنیا ضروری هستند. بچه‌های به‌اصطلاح ممتاز چه می‌شوند؟ چه اصطلاح نفرت‌انگیزی! اگر با معیارهای قابل تردید آکادمیک باهوش‌اند، می‌توانند راحت جبران کنند.

رودخانه‌های امریکای جنوبی را فراموش کن، همین‌طور فرمان ماگنا کارتا^۱ را.

نقاشی و موسیقی و داستان بهتر است.

بازی کردن اشکالی ندارد، ولی مراقب هیجان بیش از حد یا رقابت زیادی باش.

سعی کن بین فشار روحی و ملال تعادل برقرار کنی. ملال آفتِ بستری بودن در بیمارستان است.

اگر سرپرستار نمی‌تواند چیزهایی را که لازم داری در اختیار بگذارد، گاهی سرایدار آن‌ها را جای امنی گذاشته.

سفر به‌خیر.

۱. Magna Carta، یا منشور کبیر، اولین سند بین‌المللی در زمینه حقوق بشر است که در قرن سیزدهم میلادی در انگلستان تدوین شد و متضمن پاره‌ای از حقوق و آزادی‌ها برای عموم در چهارچوب حقوق فئودالی قرون وسطی بود. ماگنا کارتا، که به زبان لاتین نوشته شده است، به یکی از مهم‌ترین اسنادی بدل گشت که در روندی تاریخی به استقرار حکومت مشروطه در کشورهای انگلیسی‌زبان منتهی شد. م.

تعداد بچه‌هایی که در کلاس حاضر می‌شدند متفاوت بود. از پانزده تا پنج‌شش نفر. فقط صبح‌ها، از ساعت ۹ تا ظهر، که شامل وقت استراحت هم می‌شد. اگر تب بچه‌ها بالا رفته بود یا داشتند روی آن‌ها آزمایش می‌کردند، آن‌ها را جدا نگه می‌داشتند. وقتی سر کلاس حاضر می‌شدند، ساکت و حرف‌شنو بودند، ولی علاقه خاصی نشان نمی‌دادند. همان اول فهمیده بودند که این جا مدرسه واقعی نیست و آزادند. در این مدرسه لازم نبود چیزی یاد بگیرند و از برنامه درسی و درس‌های حفظی هم خبری نبود. این آزادی آن‌ها را پررو نمی‌کرد، باعث نمی‌شد حوصله‌شان سر برود و در دسر درست کنند. فقط آرام و حرف‌شنو بودند و در خواب و خیال آرام به‌نوبت آواز می‌خواندند. دوزبازی می‌کردند. سایه نامیدنی بر این کلاس نصفه‌نیمه سنگینی می‌کرد.

تصمیم گرفتم توصیه‌های دکتر را قبول کنم، یا بعضی توصیه‌هایش را، مثل این‌که ملال دشمن این بچه‌هاست.

توی انباری سرایدار یک کره جغرافیا دیده بودم. از او خواستم آن را بیرون بیاورد. با جغرافیای ساده شروع کردم. اقیانوس‌ها، قاره‌ها، آب و هواهای مختلف. چه اشکالی داشت از بادها و جریان‌های هوا صحبت کنم؟ از کشورها و شهرها؟ مدار رأس‌السرطان و مدار رأس‌الجدی؟ و بالاخره از رودخانه‌های امریکای جنوبی؟ بعضی بچه‌ها قبلاً این جور چیزها را یاد گرفته بودند، ولی کم‌وبیش از یادشان رفته بود. دنیای آن سوی آن دریاچه و جنگل در ذهنشان رنگ باخته بود. فکر می‌کردم از شنیدن چیزهایی که قبلاً می‌دانستند، هرچه که بود، خوشحال می‌شوند، انگار دوباره دوستانی پیدا می‌کردند. البته همه چیز را یکبار روی سرشان نمی‌ریختم. و باید ملاحظه آن‌هایی را می‌کردم که به عمرشان هرگز این جور چیزها را یاد نگرفته بودند، چون خیلی زود بیمار شده بودند.

ولی مشکلی نبود. می‌توانست در قالب بازی باشد. آن‌ها را به چند گروه تقسیم کردم. با چوب اشاره به سرعت این جا و آن جا را نشان می‌دادم و از آن‌ها می‌خواستم با صدای بلند جواب بدهند. حواسم بود که نگذارم این هیجان طولانی شود. ولی یک روز دکتر، بلافاصله بعد از جراحی صبح، بی‌خبر وارد کلاس شد و غافلگیرم کرد. نمی‌توانستم بی‌مقدمه بازی را قطع کنم، ولی سعی کردم رقابت بچه‌ها را کم‌تر

کنم. نشست. به نظر می‌آمد قدری خسته است و در خودش فرو رفته. چند دقیقه که گذشت، کم‌کم وارد بازی شد. جواب‌های خیلی مضحکی را فریاد می‌کرد، اسم‌هایی که نه فقط اشتباه بلکه خیالی بودند. بعد رفته‌رفته صدایش را پایین آورد. پایین و پایین‌تر. جواب‌هایش به کلماتی نامفهوم و بعد به نجوایی تبدیل شدند، تا این‌که دیگر اصلاً چیزی شنیده نمی‌شد. هیچ چیز. به این ترتیب، با این حرکت نامعقول، کنترل کلاس را به دست گرفت. تمام کلاس به تقلید از او مشغول زمزمه کردن شدند. چشم به دهان او دوخته بودند.

یکدفعه آهسته غرشی کرد که همه بچه‌ها را به خنده انداخت.

«آخه چرا همه به من نگاه می‌کنن؟ معلمتون فقط همینو یادتون می‌ده؟ که زل بزنین به آدم‌هایی که کاری به کار کسی ندارن؟»

بیش‌تر بچه‌ها خندیدند، اما بعضی‌ها حتی در حال خندیدن هم نمی‌توانستند چشم از او بردارند. منتظر رفتارهای مضحک دیگری بودند.

«ادامه بدین. دیگه بسه. این کارهای زشتو بذارین برای به جای دیگه.»

از من عذرخواهی کرد که کلاس را به هم ریخته است. خواستم برایش توضیح بدهم که چرا سعی کرده‌ام این جا بیش‌تر شبیه مدرسه واقعی باشد.

با لحنی جدی گفتم: «من در مورد فشار روحی با شما هم عقیده‌م... با دستورهای شما موافقم. فقط فکر کردم...»

«کدوم دستورها؟ آهان، اون‌ها فقط یه چیزهایی بود که به ذهنم رسیده بود. منظورم اصلاً این نبود که نمی‌شه تغییرشون داد.»

«منظورم اینه که تا وقتی خیلی مریض نیستن...»

«حتماً درست می‌گی. فکر نکنم موضوع مهمی باشه.»

«اگه این کار رو نمی‌کردم، انگار دل و دماغ نداشتم.»

گفت: «لازم نیست در این مورد جر و بحث کنیم.» و راه افتاد که برود.

بعد چرخید تا با اکراه عذرخواهی کند.

«می‌تونیم یه وقت دیگه در این مورد حرف بزنین.»

با خودم گفتم آن وقت هرگز نمی‌رسد. لابد فکر می‌کرد من احمقم و اسباب دردسر.

سرِ ناهار از بهیارها شنیدم که آن روز صبح یک نفر زیر عمل مرده است. پس معلوم شد عصبانیت من موجه نبوده و به همین دلیل باید بیش تر احساس حماقت می کردم.

همه بعد از ظهرها آزاد بودم. شاگردهایم چرت‌های طولانی می زدند و من هم گاهی بدم نمی آمد همین کار را بکنم. اتاقم سرد بود - ظاهراً همه جای ساختمان آسایشگاه سرد بود، خیلی سردتر از آپارتمانِ اونیو رُود^۱، با وجود آن که پدر بزرگ و مادر بزرگم از روی میهن پرستی شیر راد یا تورها را می بستند. پتوها هم نازک بودند - آدم‌های مسلول قطعاً پتوهای گرم و نرم تری لازم داشتند.

من البته سل نداشتیم. شاید در تهیه لوازم برای امثال من صرفه جویی می کردند. خواب‌آلود بودم، ولی خوابم نمی برد. از بالای سرم صدای قیژ قیژ چرخ برانکارها می آمد که برای استفاده از آفتاب سرد بعد از ظهر هُلشان می دادند توی ایوان‌های بدون سقف.

ساختمان آسایشگاه، درخت‌ها، دریاچه دیگر هرگز برایم مثل روز اول نبودند که مسحور رمز و راز و صلابتشان شده بودم. آن روز فکر کرده بودم نامرئی‌ام. حالا انگار چنین چیزی هرگز واقعیت نداشت.

خانوم معلمو ببین اون جا. چی کار می کنه؟

داره دریاچه رو تماشا می کنه.

واسه چی؟

آخه کار دیگه‌ای نداره.

خدا شانس بده.

گاهی از ناهار صرف نظر می کردم، با آن که جزو حقوقم بود. به آموندسن می رفتم و در کافه‌ای غذا می خوردم. قهوه‌اش پوستوم^۲ بود و بهترین سانندو بیچش، اگر داشتند، سانندویج کنسرو ماهی آزاد. سالاد مرغش را باید خیلی با احتیاط

1. Avenue Road

۲. Postum: نوعی قهوه بدون کافئین. م.

می خوردی، چون تویش تکه‌های پوست و غضروف پیدا می شد. با همه این‌ها، آن جا راحت تر بودم، انگار هیچ کس نمی دانست من کی هستم. در این مورد احتمالاً اشتباه می کردم.

این کافه دستشویی زنانه نداشت، برای همین باید به هتل مجاور می رفتم و از در باز بار می گذشتی، که همیشه تاریک بود و پرسروصدا و بوی آبجو و ویسکی می داد و از دود سیگار چشم چشم را نمی دید. با وجود این، آن جا خیلی راحت بودم. چوب برها، همان کارگرهای کارخانه چوب بری، هرگز مثل سربازها و درجه‌دارهای نیروی هوایی در تورنتو به تو متلک نمی انداختند. غرق در دنیای مردانه‌ای بودند، و بلندبلند ماجراهای خودشان را تعریف می کردند؛ چشمشان دنبال زن‌ها نبود. در واقع شاید بیش تر مشتاق بودند که موقتاً یا برای همیشه از مصاحبت با آن‌ها معاف شوند.

دکتر در خیابان اصلی شهر مطبی داشت. ساختمان یک طبقه کوچکی بیش تر نبود، پس حتماً جای دیگری زندگی می کرد. از حرف‌های بهیارها فهمیده بودم که زن ندارد. در تنها خیابان فرعی شهر، خانه‌ای را دیدم که احتمالاً مال او بود - خانه‌ای با نمای گچی که بالای در ورودی‌اش یک پنجره شیریانی داشت، و روی هرۀ این پنجره کتاب‌ها روی هم تلنبار شده بودند. ظاهر خانه عاری از تجمل ولی مرتب بود، و از وسایل آسایش اندک ولی با وسواس انتخاب شده‌ای خبر می داد که مردی تنها - مردی تنها و منظم - می توانست فراهم کند.

مدرسه‌ای که در انتهای آن تنها خیابان مسکونی شهر قرار داشت، دو طبقه بود. تا کلاس هشتم طبقه پایین، و از کلاس نُه تا دوازده طبقه بالا. یک روز بعد از ظهر، مری را آن جا دیدم که با گلوله‌های برف مشغول جنگ بود. ظاهراً جنگ دخترها بود با پسرها. چشمش که به من افتاد، با صدای بلند فریاد زد: «آهای، خانوم معلم»، و گلوله‌های برف توی هردو دستش را بی هدف پرتاب کرد. بعد سلانه سلانه از خیابان رد شد. سرش را برگرداند و فریاد زد: «فردا می بینمتون»، که کم و بیش هشدار بود برای این که هیچ کس دنبالش نکند.

گفت: «داری می ری خونه؟ من هم همین طور. قبلاً با ماشین ردی می رفتم،

ولی اون تازگی‌ها خیلی دیر راه می افته. تو چکار می کنی؟ با تراموا می ری؟»

گفتم بله، و مری گفت: «من می‌تونم اون یکی راهو نشونت بدم که پولِ بلیت ندی. راه وسط جنگل.»

من را از شیبِ راهِ باریک ولی قابل عبوری بالا برد که اول مشرف به شهر بود و بعد از میان جنگل و از کنار کارخانهٔ چوب‌بری می‌گذشت.

گفت: «ردی هم از همین راه می‌آد. سربالا پیش پیش تره، ولی به آسایشگاه نزدیک تره.»

از کنار کارخانهٔ چوب‌بری گذشتیم. زیر پایمان در جنگل چند تکه زمین بدمنظر بود، و چند آلونک که ظاهراً سکنه داشتند، چون دور و برشان کپه‌های هیزم و بندهای رخت دیده می‌شد و از دودکش‌هایشان دود بیرون می‌آمد. از یکی از آن‌ها، سگ‌گرگی بزرگی بیرون دوید که به شدت پارس می‌کرد و دندان‌نشان می‌داد.

مری فریاد زد: «خفه خون بگیر.» در یک چشم به هم‌زدن، گلولهٔ برفی درست کرد و پرتاب کرد که به وسط چشم‌های سگ خورد. حیوان دور خودش چرخید و گلولهٔ برف بعدی مری به کف‌ش خورد. زنی که پیش‌بند بسته بود، آمد بیرون و فریاد زد: «نزدیک بود بکشیش.»

«یه آشغال کم تر.»

«شوهرمو می‌فرستم حالتو جا بیاره.»

«بزک نمیر بهار می‌آد. شوهرت هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه.»

سگ با حالت تهدیدآمیز مزورانه‌ای با فاصله دنبالمان می‌آمد.

مری گفت: «نگران نباش، من از پس هر سگی برمی‌آم. مطمئن باش اگه به خرس هم برمی‌خوریم، از پشش برمی‌اومدم.»

«مگه خرس‌ها این وقت سال خواب نیستن؟»

از آن سگ حسابی ترسیده بودم، ولی وانمود می‌کردم برایم مهم نیست.

«چرا، ولی پیش می‌آد دیگه. یه بار یکیشون زود بیدار شد و اوامد سروقت آشغال‌های آسایشگاه. مامانم که سرشو برگردوند، دید یه خرس اون وسط و ایستاده. ردی تفنگشو آورد و با تیر زدش.»

ردی همیشه من و آنابلو سوار لوژ می‌کرد. گاهی بچه‌های دیگه رو هم سوار

می‌کرد. یه سوت مخصوصی داشت که خرس‌ها رو می‌ترسوند. برای گوش آدم‌ها خیلی زیر بود.»

«راستی؟ تو دیدیش؟»

«از اون سوت‌ها که نه. منظورم از اون سوت‌هایی بود که با دهنش می‌زنه.»

یادالم‌شنگهٔ توی کلاس افتادم.

«نمی‌دونم، شاید اینو می‌گفت که آنابل نترسه. آنابل نمی‌تونست لوژسواری کنه، ردی مجبور بود اونو با لوژ بکشه. من می‌رفتم پشت سرش و گاهی می‌پریدم روی لوژ. ردی می‌گفت این لوژ لعنتی چرا تکون نمی‌خوره، و زنش شده یه تُن. بعد یهو می‌چرخید که منو بگیره، ولی هیچ وقت نتونست. از آنابل می‌پرسید این لوژ چرا این قدر سنگین شده، صبحونه چی خوردی. ولی اون هیچی نمی‌گفت. اگه بچه‌های دیگه همراهمون بودن، این کار رو نمی‌کردم. از همه بهتر موقعی بود که غیر از من و آنابل هیچکی نبود. دیگه هیچ وقت دوست به اون خوبی گیرم نمی‌آد.»

«پس دخترهای مدرسه چی؟ با اون‌ها دوست نیستی؟»

«فقط وقتی هیچ‌کس دیگه‌ای نباشه، با اون‌ها می‌گردم. به دردخور نیستن.»

من و آنابل تولدمون توی یه ماه بود. ژوئن. تولد یازده سالگی‌مون، ردی مارو با قایق برد روی دریاچه. بهمون شنا کردن یاد داد. یعنی به من. ولی همیشه مجبور بود آنابلو ننگه‌داره، آخه نمی‌تونست شنا یاد بگیره. یه بار ردی خودش تنهایی شنا کرد و رفت اون دور دورها و ما کفش‌هاشو پُرشن کردیم. اما تولد دوازده سالگی‌مون، دیگه نمی‌تونستیم یه هم‌چین جایی بریم، عوضش رفتیم خونهٔ ردی و کیک خوردیم. آنابل حتی یه تیکهٔ کوچیک هم نتونست بخوره، برای همین ردی ما رو سوار ماشینش کرد که بریم یه چرخی بزنینم و ما تیکه‌های کیکو از پنجره پرت کردیم واسهٔ مرغ‌های دریایی. عین دیوونه‌ها با هم دعوا می‌کردن و جیغ می‌کشیدن. از خنده روده‌بر شده بودیم و ردی مجبور شد ایسته و مراقب آنابل باشه که یه وقت خونریزی نکنه.»

گفت: «بعدش، بعدش هم دیگه نمی‌داشتن ببینمش. به هر حال مامانم هیچ وقت خوشش نمی‌اومد من با بچه‌هایی که سل داشتن بگردم. ولی ردی راضیش کرد، گفت هر وقت لازم باشه خودش قطعش می‌کنه. همین کار رو هم کرد

و من حسابی عصبانی شدم. ولی با آنابل دیگه خوش نمی‌گذشت، خیلی مریض بود. می‌خواستم قبرشو نشونت بدم، ولی هنوز هیچ علامتی نداره. قراره هر وقت ردی فرصت کرد، با همدیگه یه چیزی براش درست کنیم. اون جایی که پیچیدیم پایین اگه مستقیم رفته بودیم، می‌رسیدیم به قبرستون آنابل. مال اون‌هاییه که هیشکی رو ندارن بیاد بردشون.»

حالا دیگه به زمین صاف رسیده بودیم و به آسایشگاه نزدیک می‌شدیم. مری گفت: «وای، داشت یادم می‌رفت»، و یک مشت بلیت از جیبش بیرون آورد.

«مال روز ولنتاینه. قراره توی مدرسه یه نمایش اجرا کنیم به اسم پینافور. من باید این همه بلیتو بفروشم و تو می‌تونی اولین مشتری باشی. خودم هم توش بازی می‌کنم.»

حدس‌م درباره‌ی خانه‌ی دکتر در آموندسن درست بود. من را برای شام به آن‌جا برد. توی راهرو به هم برخوردیم و انگار همان لحظه تصمیم گرفت دعوت‌م کند. شاید یادش بود که گفته‌ی قرار می‌گذاریم تا درباره‌ی مسائل آموزشی صحبت کنیم و این موضوع دغدغه‌ی ذهنش شده بود.

شبی که پیشنهاد می‌کرد همان شبی بود که بلیت خریده بودم تا نمایش پینافور را ببینم. این را به او گفتم. جواب داد: «خب، من هم خریده‌م. معنی این نیست که باید بریم.»

«یه جورهایی احساس می‌کنم بهش قول داده‌م.»

«خب، حالا می‌تونی یه جورهایی قولتو پس بگیری. خیلی مزخرفه، باور کن.» همان کاری را کردم که او گفت، گرچه مری را ندیدم که به او بگویم. همان‌جا که دکتر گفته بود منتظرش بودم، توی ایوان بدون سقف بیرون در ورودی. بهترین لباسم را پوشیده بودم، لباسی از کرب سبز تیره با دگمه‌های صدفی کوچک و یقه‌ی دانتل واقعی، و روی کفش‌های جیر پاشنه‌بلندم گالش به پا داشتم. از وقت قرارمان گذشته بود. اول دلم شور می‌زد که سرپرستار از دفترش بیرون بیاید و من را ببیند، بعد هم نگران آن بودم که قرارمان را به کلی فراموش کرده باشد.

ولی بالاخره پیدایش شد. همان‌طور که می‌آمد، دگمه‌های پالتوش را می‌بست. عذرخواهی کرد. گفت: «همیشه چند تا خرده کاری می‌مونه برای آخر»، و زیر نور ستاره‌ها من را به سمت ماشینش برد که پشت ساختمان پارک شده بود. گفت: «مراقب باش سُر نخوری»، و وقتی گفتم مراقبم — با این‌که نگران آن کفش‌های جیر بودم — باز ویش را جلو نیاورد که بگیرم.

ماشینش، مثل بیش‌تر ماشین‌های آن روزها، کهنه و درب و داغان بود. بخاری هم نداشت. وقتی گفتم به خانه‌اش می‌رویم، نفس راحتی کشیدم. نمی‌دانستم چطور می‌بایست با شلوغی و سروصدای هتل کنار بیایم و امیدوار بودم مجبور نباشم با ساندویچ‌های کافه سرکنم.

به خانه‌اش که رسیدیم، گفتم تا وقتی آن‌جا کمی گرم نشده پالتوم را در نیاورم، و بلافاصله دست به کار شد تا آتشی در بخاری دیواری هیزمی روشن کند.

گفتم: «من توی این خونه هم سراپدارم هم آشپز هم خدمتکار. این‌جا زود گرم می‌شه، درست کردن غذا هم خیلی طول نمی‌کشه. من کمک لازم ندارم، ترجیح می‌دم تنها کار کنم. دوست داری کجا منتظر بشی؟ اگه بخوای، می‌تونی یه نگاهی به کتاب‌های اتاق نشیمن بندازی. اگه پالتو تنت باشه، خیلی هم غیر قابل تحمل نیست. تمام این خونه با بخاری دیواری گرم می‌شه و اگه از اتاقی استفاده نشه، گرمش نمی‌کنم. کلید چراغ توی اتاق درست کنار دره. اشکالی نداره اخبار رادیو رو گوش کنم؟ دیگه عادت شده.»

به اتاق نشیمن رفتم — چون برداشتم این بود که بفهمی نفهمی به من دستور داده که بروم — و در آشپزخانه را باز گذاشتم. آمد در را بست و گفت: «فقط تا موقعی که آشپزخونه یه کم گرم بشه»، و برگشت سراغ صدای حزن‌آمیز و نمایشی گوینده‌ی سی‌بی‌سی که با آن لحن کم‌وبیش مذهبی اخبار آن سال آخر جنگ را گزارش می‌کرد. از وقتی آپارتمان پدر بزرگ و مادر بزرگم را ترک کرده بودم، آن صدا را نشنیده بودم و دلم می‌خواست می‌توانستم توی آشپزخانه بمانم. ولی توی اتاق نشیمن کلی کتاب بود که می‌توانستم نگاهی به آن‌ها بیندازم؛ آن‌هم نه فقط در قفسه‌های کتاب، بلکه روی میزها و صندلی‌ها و هوره‌پنجره‌ها، و دسته‌دسته کف زمین. بعد از آن‌که چندتا از آن‌ها را ورق زدم، به این نتیجه رسیدم که

او دوست دارد دسته‌ای کتاب بخرد و احتمالاً عضو چند باشگاه کتاب است. کتاب‌های کلاسیک هاروارد. تاریخ تمدن‌های ویل و آریل دورانت — لنگه همان‌هایی که توی کتابخانه پدر بزرگم پیدا می‌شد. ظاهراً تعداد کتاب‌های شعر و داستان کم بود، هرچند در کمال تعجب چند کتاب داستان کلاسیک کودکان بین کتاب‌ها بود.

کتاب‌هایی درباره جنگ داخلی امریکا، جنگ افریقای جنوبی، جنگ‌های ناپلئونی، جنگ‌های پلوپونزی، نبردهای ژولیوس سزار. اکتشافات آمازون و قطب شمال^۱، شِکلتن گرفتار در میان یخ‌ها^۲، سرنوشت فرانکلین^۳، قافله پیشگامان دانر و قبیله‌های گمشده^۴، شهرهای مدفون افریقای مرکزی^۵، نیوتن و کیمیاگری^۶، رازهای هندوکش^۷. کتاب‌هایی که از آدمی مشتاق دانستن، و کسب تکه‌های بزرگ و پراکنده دانش خبر می‌داد. شاید کسی که سلیقه ثابت و مشخصی نداشت.

پس موقعی که از من پرسیده بود «کدوم رمان روسی؟» شاید نظرش آن قدرها هم که خیال کرده بودم قاطع و دقیق نبود.

وقتی صدا زد «حاضر» و در آشپزخانه را باز کردم، ذهنم درگیر این تردید جدید بود.

پرسیدم: «با کی موافقی، نفتا^۸ یا ستمبرینی^۹؟»

«چی؟»

«توی کوه جادو. از نفتا بیش تر خوشیت می‌آد یا از ستمبرینی؟»

«راستشو بخوای، همیشه فکر می‌کردم دوتا آدم و راجن. تو از کدومشون خوشیت می‌آد؟»

«ستمبرینی خوش قلب تره، ولی نفتا جالب تره.»

«اینو توی مدرسه یاد بچه‌ها می‌دن؟»

آرام گفتم: «من هیچ وقت این کتابو توی مدرسه نخوندم.»

1. *Explorations of the Amazon and the Arctic*

3. *Franklin's Doom*

5. *Buried Cities of Central Africa*

7. *Secrets of the Hindu Kush*

2. *Shackleton Caught in the Ice*

4. *The Donner Party and the Lost Tribes*

6. *Newton and Alchemy*

8. *Naphta* 9. *Settembrini*

با بروی بالا رفته، نگاه سریعی به من انداخت.

«معذرت می‌خوام. اگه توی اون اتاق کتابی هست که خوشت می‌آد، تعارف نکن. توی ساعت‌های بیکاریت، می‌تونم هر وقت دوست داشتی بیای این جا و کتاب بخونی. یه بخاری برقی دارم که می‌تونم بذارمش این جا. فکر نکنم بلد باشی بخاری هیزمی رو روشن کنی. چطوره؟ می‌تونم بدم فوری برات یه کلید یدکی بسازن.»

«متشکرم.»

شام گوشت دنده خوک بود با پوره سیب‌زمینی و نخودسبز کنسرو شده. دسر پای سیبی بود که از نانواپی خریده بود، و اگر به فکرش می‌رسید و گرمش می‌کرد، بهتر بود.

از من درباره زندگی‌ام در تورنتو پرسید، درباره درس‌های دانشگاهم، و پدر بزرگ و مادر بزرگم. گفت فکر می‌کند من را صادق و روراست بار آورده‌اند.

«پدر بزرگم یه آدم آزادمنش کشیش مآبه، توی مایه پل تیلیش^۱.»

«تو چی؟ تو هم نوه کوچولوی مسیحی آزادمنشی؟»

«نه.»

«آفرین. به نظرت من بی‌ادبم؟»

«بستگی داره. اگه داری به عنوان کارفرما با من مصاحبه می‌کنی، نه.»

«پس ادامه می‌دم. دوست پسر داری؟»

«بله.»

«لابد توی ارتشه.»

گفتم توی نیروی دریایی. به نظرم انتخاب خوبی بود؛ توجیهی بود برای این‌که هیچ وقت نمی‌دانستم کجاست و مرتب نامه نداشتم. می‌توانستم بهانه بیاورم که مرخصی نداشته تا به ساحل برود. دکتر بلند شد و رفت جای آورد.

۱. Paul Johannes Tillich (۱۸۸۶-۱۹۶۵)؛ فیلسوف آگزیستانسیالیست مسیحی و عالم الهیات تأثیرگذار

قرن بیستم. م.

«توی چه جور کشتی ای خدمت می کنه؟»

«کوروت^۱». این هم انتخاب خوبی بود. چند وقت دیگر می توانستم بگویم اژدر به کشتی اش خورده و غرق شده، چون این اتفاق برای کشتی های کوروت زیاد می افتاد.

«چه جوون شجاعی! توی چاییت شیر می ریزی یا شکر؟»

«هیچ کدوم، متشکرم.»

«چه خوب، چون من هیچ کدومشو ندارم. می دونی، وقتی دروغ می گی

پیداست. صورتت سرخ می شه.»

اگر قبلاً سرخ نشده بودم، آن موقع شدم. از پاهایم گر گرفت و آمد بالا و عرق چکه چکه از زیر بغل هایم راه افتاد. خدا خدا می کردم لباسم لک نشود.

«هر وقت چایی می خورم، گرم می شه.»

«راستی؟!»

از آن بدتر نمی شد، برای همین تصمیم گرفتم جلوش دربیایم. موضوع صحبت را عوض کردم و از او پرسیدم مریض ها را چطور عمل می کند. آیا، همان طور که شنیده بودم، ریه شان را درمی آورد؟

می توانست سؤال را با یک شوخی دیگر، با تکبر بیش تر — که احتمالاً تصور او از لاس زدن بود — جواب بدهد، و مطمئنم که اگر چنین کاری کرده بود، پالتوم را می پوشیدم و در آن سوز و سرما سرم را می انداختم پایین و می رفتم. شاید این را می دانست. شروع کرد به صحبت درباره برداشتن دنده ها و برایم توضیح داد که این کار برای بیمار از جمع کردن و خالی کردن هوای یکی از شش ها سخت تر است. جالب این که حتی بقراط هم با این روش آشنا بوده. البته برداشتن لب هم تازه متداول شده بود.

گفتم: «ولی بعضی ها رو از دست می دی، مگه نه؟»

لابد فکر کرده بود باز هم وقت شوخی است.

«خب، معلومه. فرار می کنن و توی جنگل قایم می شن. ما هم نمی دونیم کجا

رفتن — می پرن توی دریاچه — نکنه منظورت اینه که می میرن؟ آره خب، گاهی کارها خوب پیش نمی ره. »

گفت ولی به زودی خبرهای خوبی خواهیم شنید. روش جراحی او، مثل حجامت، قدیمی و منسوخ می شد. داروی جدیدی در راه بود. استرپتومایسین^۱. همین حالا هم از آن به طور آزمایشی استفاده می کردند. طبیعی است که مشکلاتی پیش می آید. مسمومیت دستگاه عصبی. ولی بالاخره راه حلی برای این مشکل پیدا می شود.

«اون وقت جراح هایی مثل من از کار بیکار می شن.»

او بشقاب ها را شست و من خشکشان کردم. دستمال آشپزخانه ای به کمرم بست که لباسم کثیف نشود. دو سر دستمال را که خوب گره زد، دستش را با انگشت های باز روی کتفم گذاشت و محکم فشار دارد — انگار داشت بدنم را به عنوان متخصص معاینه می کرد. آن شب که به رختخواب رفتم، هنوز فشار دستش را حس می کردم. احساس می کردم این فشار از انگشت کوچک تا شست بیش تر می شود. برایم لذت بخش بود. در واقع، مهم تر از بوسه ای بود که کمی بعد بر پیشانی ام نشست، درست پیش از آن که از ماشینش پیاده شوم. بوسه ای بلب های خشک، کوتاه و رسمی، که با اقتداری شتاب زده همراه بود.

کلید خانه اش را یک روز کفِ اتاقم پیدا کردم. وقتی نبودم، آن را از زیر در انداخته بود تو. ولی با این همه نمی توانستم از آن استفاده کنم. هرکس دیگری چنین پیشنهادی کرده بود، این فرصت را می قاپیدم. به خصوص اگر شامل بخاری برقی هم می شد. ولی در این مورد، حضور او در گذشته و آینده هرگونه آسایش و راحتی معمول را از این موقعیت سلب می کرد و لذتی را به جایش می نشاند که بیش تر از آن که من را سر حال بیاورد، دردناک و اعصاب خردکن بود. بعید بود حتی وقتی سرد نبود، بتوانم جلو لرزیدنم را بگیرم، و شک داشتم که بتوانم یک کلمه هم بخوانم.

فکر می‌کردم مری حتماً پیدایش می‌شود تا به خاطر نرفتن به نمایش پینافور از من گله کند. می‌خواستیم بگویم حالم خوب نبوده. سرما خورده بودم. ولی بعد یادم افتاد که سرما خوردگی در این جا مسئله‌ای جدی است که مستلزم استفاده از ماسک و ماده ضد عفونی‌کننده و دوری از دیگران است. و خیلی زود فهمیدم که در هر صورت هیچ امیدی وجود ندارد که بتوانم رفتنم به خانه دکترا را پنهان کنم. همه از آن خبر داشتند؛ بدون شک حتی پرستارهایی که چیزی نمی‌گفتند، چون خیلی متفرعن و تودار بودند، یا این جور روابط دیگر برایشان جالب نبود. ولی بهیاریها سر به سرم می‌گذاشتند.

«اون شب شام خوش گذشت؟»

لحنشان دوستانه بود و ظاهراً این رابطه را تأیید می‌کردند. انگار رفتار عجیب خاص من به رفتار عجیب آشنا و مورد احترام دکترا پیوسته بود، و این‌ها همه به نفعم تمام می‌شد. شأن و منزلتم بالا رفته بود. حالا، هر چیز دیگری هم که بودم، دست‌کم می‌توانستم زنی باشم که مرد دارد. مری تمام هفته پیدایش نشد.

«شنبه دیگه.» این کلمات را درست پیش از آن بوسه گفته بود. پس باز هم روی ایوان جلو ساختمان منتظر ماندم. این دفعه دیر نکرد. سوار ماشین شدیم و به خانه‌اش رفتیم و تا او بخاری دیواری را روشن کند، من رفتم توی اتاق نشیمن. آن جا بود که آن بخاری برقی خاک‌گرفته را دیدم.

گفت: «پیشنهادمو قبول نکردی. فکر کردی جدی نمی‌گم؟ من همه حرف‌هام

جدی‌ه.»

گفتم از ترس دیدن مری نمی‌خواستیم به شهر بیایم.

«به خاطر این‌که نرفتم کنسرتشو ببینم.»

گفت: «مگه قراره زندگی‌تو به میل مری تنظیم کنی؟»

غذا تقریباً مثل دفعه پیش بود. گوشت دنده خوک، پوره سیب‌زمینی، ذرت به جای نخودسبز. این بار اجازه داد توی آشپزخانه کمکش کنم، حتی از من خواست میز را بچینم.

«در ضمن می‌تونی جای وسایلو یاد بگیری. فکر کنم هر چیزی سر جای درستش باشه.»

معنی‌اش این بود که می‌توانستم او را حین کار پای اجاق تماشا کنم. تمرکز همراه با آرامش و حرکات موجز و کوتاهش دست و دلم را به لرزه می‌انداخت. تازه شروع کرده بودیم به غذا خوردن که صدای در آمد. بلند شد و چفت در را باز کرد و مری پرید تو.

یک جعبه مقوایی دستش بود که گذاشتش روی میز. بعد پالتوش را درآورد و لباس زرد و قرمز معلوم شد.

گفت: «روز ولنتاین با تأخیر مبارک. نیومدی کنسرت منو ببینی، واسه همین من کنسرتو آوردم پیشت، یه هدیه هم برات آوردم که توی این جعبه‌ست.» با مهارت زیاد تعادلش را روی یک پا حفظ کرد و با تکانی، اول یک لنگه و بعد لنگه دیگر پوتین‌هایش را درآورد. آن‌ها را از سر راهش کنار زد و بنا کرد به و رجه‌ورجه کردن دور میز. هم‌زمان با صدای کودکانه غمگین ولی پراحساسی آواز می‌خواند.

به من می‌گن آلاله

آلاله کوچولوی بیچاره

ولی نمی‌دونم چرا.

به هر حال، به من می‌گن آلاله

آلاله کوچولوی بیچاره

آلاله کوچولوی نازنازی...

دکتر، حتی پیش از آن‌که مری بزند زیر آواز، بلند شده بود. ایستاده بود کنار اجاق و مشغول تراشیدن ماهی‌تابه‌ای بود که گوشت دنده خوک را توی آن سرخ کرده بود.

برای مری دست زدم. گفتم: «چه لباس قشنگی!»

لباسش واقعاً قشنگ بود. دامن قرمز، ژپون زرد روشن، نیم‌تنه برودری دوزی، و پیشبند سفیدی که وقتی می‌چرخید، موج برمی‌داشت.